

کتاب خانه درفش کاویانی

ارانه دهنده کتاب های رایگان الکترونیکی در زمینه هایی از قبیل رمان ، شعر و ادبیات

هنری ، تاریخی ، دین و مذهب ، آموزشی و..... با این ادرس

[HTTP://WWW.KETABNET.BLOGFA.COM](http://www.ketabnet.blogfa.com)

تایپيست : پويا رباني



محمد علي بهمني

بهار بهار

بهار بهار
صدا همون صدا بود
صدای شاخه ها و ریشه ها بود
بهار بهار
چه اسم آشنایی؟
صدات میاد ... اما خودت کجایی
وابکنیم پنجره ها رو یا نه؟
تازه کنیم خاطره ها رو یا نه؟
بهار اومد لباس نو تنم کرد
تازه تر از فصل شکفتنم کرد
بهار اومد با یه بغل جوونه
عید آورد از تو کوچه تو خونه
حباط ما یه غریبیل
باغچه ما یه گلدون
خونه ما همیشه
منتظر یه مهمون
بهار اومد لباس نو تنم کرد
تازه تر از فصل شکفتنم کرد
بهار بهار یه مهمون قدیمی
یه آشنای ساده و صمیمی
یه آشنا که مثل قصه ها بود
خواب و خیال همه بچه ها بود
آخ ... که چه زود قلک عیدامون
وقتی شکست باهات شکست دلامون
بهار اومد برفارو نقطه چین کرد
خنده به دلمردگی زمین کرد
چقد دلم فصل بهار و دوست داشت
واشدن پنجره ها رو دوست داشت
بهار اومد پنجره ها رو وا کرد
من و با حسی دیگه آشنا کرد
یه حرف یه حرف , حرفای من کتاب شد
حیف که همش سوال بی جواب شد
دروغ نگم , هنوز دلم جوون بود
که صب تا شب دنبال آب و نون بود

آن بهاري باغها و اين بياباني زمستان

ناگهان ديدم كه دورافتاده ام از همهراتم
منانده با چشمان من دودي بجاي دودمانم
ناگهان آشفت كابوسي مرا از خواب كهفي
ديدم اوخ قرننها راه است از من تا زمانم
ناشناسي در عبور از سرزمين بي نشاني
گرچه ويران خاكش اما آشنا با خشت جانم
ها ... شناسم اين همان شهر است شهر كودكي ها
خود شكستم تك چراغ روشنش را با كمانم
مي شناسم اين خيابان ها و اين پس كوچه ها را
بارها اين دوستان بستند ره بر دشمنانم
آن بهاري باغها و اين زمستاني بيابان
ز آسمان مي پرسم آخر من كجاي اين جهانم ؟
سوز سردي مي كشد شلاق و مي چرخاند و من
درد را حس مي كنم در بند بند استخوانم
مي نشينم از زمين سرزمين بي گناهم
مشت خاكي روي زخم خونفشانم مي فشام
خيره بر خاكم كه مي بينم زكرت زخمهايم
مي كشوفد سرخ گلهايي شبیه دوستانم
مي زنم لبخند و برمخيزم از خاك و بدبنيان
مي شود آغاز فصل ديگري از داستانم

آينه در جواب من باز سكوت مي كند

اين شفق است يا فلق ؟ مغرب و مشرقم بگو
من به كجا رسیده ام ؟ جان دقايقم بگو
آينه در جواب من باز سكوت مي كند
باز مرا چه مي شود ؟ اي تو حقايقم بگو
جان همه شوق گذشته ام طعنه ي ناشنیده را
در همه حال خوب من با تو موافقم بگو
پاك كن از حافظه ات شور غزلهاي مرا
شاعر مرده ام بخووان گور علايقم بگو
با من كور و كر ولي واژه به تصوير مكش
منظره هاي عقل را با من سابقم بگو
من كه هر آنچه داشتيم اول ره گذاشتم
حال براي چون تويي اگر كه لايقم بگو
يا به زوال مي روم يا به كمال مي رسم
يكسره كن كار مرا بگو كه عاشقم بگو

از هر طرف نرفته به بن بست می رسیم

با پای دل قدم زدن آن هم کنار تو
باشد که خستگی بشود شرمسار تو
در دفتر همیشه ی من ثبت می شود
این لحظه ها عزیزترین یادگار تو
تا دست هیچ کس نرسد تا ابد به من
می خواستم که گم بشوم در حسار تو
احساس می کنم که جدایم نموده اند
همچون شهاب سوخته ای از مدار تو
آن کوپه ی تھی منم آری که مانده ام
خالی تر از همیشه و در انتظار تو
این سوت آخر است و غریبانه می رود
تنهاترین مسافر تو از دیار تو
هر چند مثل آینه هر لحظه فاش تو
هشدار می دهد به خزانه بهار تو
اما در این زمانه عسرت مس مرا
ترسم که اشتباه بسنجد عیار تو

امشب ز پشت ابرها بیرون نیامده ماه

از خانه بیرون می زرم اما کجا امشب
شاید تو می خواهی مرا در کوچه ها امشب
پشت ستون سایه ها روی درخت شب
می جویم اما نسیتی در هیچ جا امشب
می دانم آری نیستی اما نمی دانم
بیهوده می گردم بدنبالت ، چرا امشب ؟
هر شب تو را بی جستجو می یافتم اما
نگذاشت بی خوابی بدست آرم تو را امشب
ها ... سایه ای دیدم شبیهت نیست اما حیف
ایکاش می دیدم به چشمانم خطا امشب
هر شب صدای پای تو می آمد از هر چیز
حتی ز برگه ای هم نمی آید صدا امشب
امشب ز پشت ابرها بیرون نیامد ماه
بشکن فرق را ماه من بیرون بیا امشب
گشتم تمام کوچه ها را ، یک نفس هم نیست
شاید که بخشیدند دنیا را به ما امشب
طاقت نمی آرم ، تو که می دانی از دیشب
باید چه رنجی برده باشم ، بی تو ، تا امشب
ای ماجرای شعر و شبهای جنون من
آخر چگونه سرکنم بی ماجرا امشب

او سرسپرده مي خواست من دلسپرده بودم

من زنده بودم اما انگار مرده بودم
از پس که روزها را با شب شرمده بودم
يك عمر دور و تنها تنها بجرم اين که
او سرسپرده مي خواست , من دل سپرده بودم
يك عمر مي شد آري در ذره اي بگنجم
از پس که خويشتن را در خود فشرده بودم
در آن هواي دلگير وقتي غروب مي شد
گويي بجاي خورشيد من زخم خورده بودم
وقتي غروب مي شد وقتي غروب مي شد
کاش آن غروب ها را از ياد برده بودم

اين سيب که ناچيده به دامان تو افتاد

من با غزلي قانعم و با غزلي شاد
تا باد ز دنياي شما قسمتم اين باد
ويرانه نشينم من و بيت غزلم را
هرگز نفروشم به دو صد خانه ي آباد
من حسرت پرواز ندارم به دل آري
در من قفسي هست که مي خواهم آزاد
اي بال تخيل ببر آنجا غزلم را
کش مردم آزاده بگويند ميرزاد
من شاعرم و روز و شبم فرق ندارد
آرام چه مي جويي از اين زاده ي اضعاد ؟
مي خواهم از اين پس همه از عشق بگويم
يك عمر عيبت داد زدم بر سر بيداد
مگذار که دندانزده ي غم شود اي دوست
اين سيب که ناچيده به دامان تو افتاد

این غزلها همه جانپاره ی دنیای منند

پیش از آنی که به یک شعله بسوزانمشان
باز هم گوش سپردم به صدای غمشان
هر غزل گر چه خود از دردی و داغی می سوخت
دیدنی داشت ولی سوختن با همشان
گفتی از خسته ترین حنجره ها می آمد
بغضشان شیونشان ضجه ی زیر و بمشان
نه شنیدی و مباد آنکه ببینی روزی
ماتمی را که به جان داشتم از ماتمشان
زخم ها خیره تر از چشم تو را می جستند
تو نبودى که به حرفی بزنی مرهمشان
این غزلها همه جانپاره های دنیای منند
لیک با این همه از بهر تو می خواهمشان
گر ندارد زبانی که تو را شاد کنند
بی صدا با دگر زمزمه ی مبهمشان
شکر نفرین به تو در ذهن غزل هایم بود
که دگر تاب نیاوردم و سوزاندمشان

باراني

با همه ي بي سر و ساماني ام
باز به دنبال پریشاني ام
طاقت فرسودگي ام هيچ نيست
در بي ويران شدني آني ام
آمده ام آن لحظه ي توفاني ام
دلخوش گرمای کسی نيستم
آماده ام تا تر بسوزاني ام
آمده ام با عطش سالها
تا تو کمي عشق بنوشياني ام
ماهي برگشته ز دريا شدم
تا که بگيري و بميراني ام
خوبترين حادثه مي دانم
خوبترين حادثه مي داني ام
حرف بزني ابر مرا باز کن
ديرزماني است که باراني ام
حرف بزني حرف بزني سالهاست
تشنه ي يك صحبت طولاني ام

حيف انسانم ومي دانم تا همیشه تنها هستم

تيکه بر جنگل پشت سر
رويروي دريا هستم
آنچنانم که نمي دانم در کجاي دنيا هستم
حال دريا آرام و آبي است
حال جنگل سبز سبز است
من که رنگم را باران شسته است
در چه حالي آيا هستم ؟
قوچ مرغان را مي بينم موج ماهي ها را نيز
حيف انسانم و مي دانم
تا همیشه تنها هستم
وقت دل کندن از ديروز است يا که پيوستن بر امروز
من ولي در کار جان شستن
از غبار فردا هستم
صفحه اي ماسه بر مي دارم
با مداد انگشتانم
مي نويسم
من آن دستي که
رفت از دست شما هستم
مرغ و ماهي با هم مي خندند
من به چشمانم مي گويم
زندگي را مي بيني
بگذار
اين چنين باشم تا هستم

خسته

از زندگی از این همه تکرار خسته ام
از های و هوی کوچه و بازار خسته ام
دلگیرم از ستاره و آزرده ام ز ماه
امشب دگر ز هر که و هر کار خسته ام
دل خسته سوي خانه تن خسته مي کشم
آوخ ... کزین حصار دل آزار خسته ام
ببزارم از خموشي تقويم روي ميز
وز دنگ دنگ ساعت ديوار خسته ام
از او ککه گفت يار تو هستم ولي نبود
از خود که بي شکيبم و بي يار خسته ام
تنها و دل گرفته و ببزار و بي اميد
از حال من مپرس که بسيار خسته ام

خوشا هر آنچه که تو باغ باغ مي خواهي

زمانه وار اگر مي پسنديم کر و لال
به سنگفرش تو اين خون تازه باد حلال
مجال شکوه ندارم ولي ملالي نيست
که دوست جان کلام مناست در همه حال
قسم به تو که دگر پاسخي نخواهم گفت
به واژه ها که مرا برده اند زير سوال
تو فصل پنجم عمر مني و تقويمم
بشوق توست که تکرار مي شود هر سال
ترا ز دفتر حافظ گرفته ام يعني
که تا همیشه ز چشمت نمي نهم اي فال
مرا زدست تو اين جان بر لب آمده نيز
نهایتي ست که آسان نمي دهم به زوال
خوشا هر آنچه که تو باغ باغ مي خواهي
بگو رسیده بيفتم به دامنتم , يا کال ؟
اگر چه نيستم آري بلور بارفتن
مرا ولي مشکن گاه قيمتي ست سفال
بيا عبور کن از اين پل تماشايي
به بين چگونه گذر کرده ام ز هر چه محال
ببين بجز تو که پامال دره ات شده ام
کدام قله نشين را نکرده ام پامال
تو کيستي ؟ که سفرکردن از هوايت را
نمي توانم حتي به بالهاي خيال

خون هر آن غزل که نگفتم بیای تست

اینجا برای از تو نوشتن هوا کم است
دنیا برای از تو نوشتن مرا کم است
اکسیر من نه اینکه مرا شعر تازه نیست
من از تو می نویسم و این کیمیا کم است
دریا و من چه قدر شبیهیم گرچه باز
من سخت بیقرارم و او بیقرار نیست
با او چه خوب می شود از حال خویش گفت
دریا که از اهالی این روزگار نیست
امشب ولی هوای جنون موج میزند
دریا سرش به هیچ سری سازگار نیست
ای کاش از تو هیچ نمی گفتمش ببین
دریا هم اینچنین که منم بردبار نیست

در آتش تو زاده شد قفتوس شعر من

در دیگران می جویی ام اما بدان ای دوست
اینسان نمی یابی ز من حتی نشان ای دوست
من در تو گشتم مرا در خود صدا می زن
تا پاسخم را بشنوی پژواک سان ای دوست
در آتش تو زاده شد قفتوس شعر من
سردی مکن با این چنین آتش به جان ای دوست
گفتی بخوان خواندم اگر چه گوش نسپردی
حالا لالم خواستی پس خود بخوان ای دوست
من قانعم آن بخت جاویدان نمی خواهم
گر می توانی یک نفس با من بمان ای دوست
یا نه تو هم با هر بهانه شانه خالی کن
از من این برشانه ها بار گران ای دوست
نامهربانی را هم از تو دوست خواهم داشت
بپهوده می کوشی بمانی مهربان ای دوست
انسان که می خواهد دلت با من بگو آری
من دوست دارم حرف دل را بر زبان ای دوست

دلّم براي خودم تنگ مي شود

اگر چه نزد شما تشنه ي سخن بودم
کسي که حرف دلش را نگفت من بودم
دلّم براي خودم تنگ مي شود آري
هميشه بي خبر از حال خويشتن بودم
نشد جواب بگيرم سلام هايّم را
هر آنچه شيفته تر از بي شدن بودم
چگونه شرح دهم عمق خستگي ها را ؟
اشاره اي کنم انگار کوهکن بودم

دهاتي

ساده بگم دهاتي ام
اهل همين نزديکيا
همسايه روشني و هم خونه تاريخيا
ساده بگم ساده بگم
بوي علف ميده تنم
هنوز همون دهاتيم
با همه شهري شدنم
باغ غريب ده من
گلهاي زينتي نداشت
اسب نجيب ده من
نعلاي قيمتي نداشت
اما همون چهار تا ديوار
با بوي خوب کاکلش
اما همون چن تا خونه
با مردم ساده دلش
براي من که عکسمو مدتيه تو آب چشمه نديدم
براي من که شهريم از اون هوا دل بريدم
دنيايي که ديدندش
اگرچه مثل قدما
راه درازي نداره
اما مي دونم که ديگه
دنياي خوب سادگي
به من نيازي نداره

شب که آرام تر از پلک تو را می بندم

تا تو هستی و غزل هست دلم تنها نیست
محرمی چون تو هنوزم به چنین دنیا نیست
از تو تا ما سخن عشق همان است که رفت
که در این وصف زبان دگری گویا نیست
بعد تو قول و غزل هاست جهان را اما
غزل توست که در قولی از آن ما نیست
تو چه رازی که بهر شیوه تو را می جویم
تازه می یابم و بازت اثری پیدا نیست
شب که آرام تر از پلک تو را می بندم
در دلم طاقت دیدار تو تا فردا نیست
این که پیوست به هر رود که دریا باشد
از تو گر موج نگیرد به خدا دریا نیست
من نه آنم که به توصیف خطا بنشینم
این تو هستی که سزاوار تو باز اینها نیست

شبهای شعر خوانی من بی فروغ نیست

گاهی چنان بدم که مبادا ببینیم
حتی اگر به دیده رویا ببینیم
من صورتم که به صورت شعرم شبیه نیست
بر این گمان مباش که زیبا ببینم
شاعر شنیدنی ست ولی میل توست
آماده ای که بشنوی ام یا ببینیم
این واژه ها صراحت تنهایی من اند
با این همه مخواه که تنها ببینیم
مبهور می شوی اگر از روزن ات شبی
بی خویش در سماع غزل ها ببینیم
یک قطره ام و گاه چنان موج می زخم
در خود که ناگزیری دریا ببینیم
شب های شعر خوانی من بی فروغ نیست
اما تو با چراغ بیا تا ببینیم

غزلي چون خود شما زيبا

با غروب اين دل گرفته مرا
مي رساند به دامن دريا
مي روم گوش مي دهم به سکوت
چه شگفت است اين هميشه صدا
لحظه هايي که در فلق گم شدم
با شفق باز مي شود پيدا
چه غروري چه سرشکن سنگي
موجکوب است يا خيال شما
دل خورشيد هم به حالم سوخت
سرخ تر از هميشه گفت : بيا
مي شد اينجا نباشم اينک , آه
بي تو موجم نمي برد زينجا
راستي گر شبي نباشم من
چه غريب است ساحل تنها
من و اين مرغهاي سرگردان
پرسه ها مي زنيم تا فردا
تازه شعري سروده ام از تو
غزلي چون خود شما زيبا
تو که گوشت بر اين دقايق نيست
باز هم ذوق گوش ماهي ها

کجا دنبال مفهومي براي عشق مي گردي ؟

تو را گم مي کنم هر روز و پيدا مي کنم هر شب
بدیناسن خوابها را با تو زيبا مي کنم هر شب
تبي اين گاه را چون کوه سنگين مي کند آنگاه
چه آتشفشا که در اين کوه برپا مي کنم هر شب
تماشايي است پيچ و تاب آتش ها خوشا بر من
که پيچ و تاب آتش را تماشا مي کنم هر شب
مرا يك شب تحمل کن که تا باور کنی اي دوست
چگونه با جنون خود مدارا مي کنم هر شب
چنان دستم تهی گردیده از گرمای دست تو
که اين يخ کرده را از بيکسي ها مي کنم هر شب
تمام سايه ها را مي کشم بر روزن مهتاب
حضورم را ز چشم شهر حاشا مي کنم هر شب
دلم فریاد مي خواهد ولي در انزوای خویش
چه بي آزار با ديوار نجوا مي کنم هر شب
کجا دنبال مفهومي براي عشق مي گردي ؟
که من اين واژه را تا صبح معنا مي کنم هر شب

گفتگو

می پرسد از من کسیتی؟ می گویمش اما نمی داند
این چهره ی گم گشته در آینه خود را نمی داند
می خواهد از من فاش سازم خویش را باور نمی دارد
آینه در تکرار پاسخ های خود حاشا نمی داند
می گویمش گم گشته ای هستم که در این دور بی مقصد
کاری بجز شب کردن امروز یا فردا نمی داند
می گویمش آنقدر تنهائیم که بی تردید میدانم
حال مرا جز شاعری مانند من تنها نمی داند
می گویمش، می گویمش، چیزی از این ویران نخواهی یافت
کاین در غبار خویشتن چیزی از این دنیا نمی داند
می گویمش، آنقدر تنهائیم که بی تردید می دانم
حال مرا جز شاعری مانند من تنها نمی داند
می گویم و می بینمش او نیز با آن ظاهر غمگین
آن گونه می خندد که گویی هیچ از این غمها نمی داند

گلهاي بي شمیم به وجدم نمی کشند

امسال پاییز یکسره سهم شما بهار
ما را در این زمانه چه کاریست با بهار
از پشت شیشه های کدر مات مانده ام
کاین باغ رنگ کار خزان است با بهار
حتی تراز حافظه گل گرفته اند
ای مثل من غریب در این روزها بهارا
دیشب هوایی تو شدم باز این غزل
صادق ترین گواه دل تنگ ما بهار
گلهاي بي شمیم به وجدم نمی کشند
رقصی در این میانه بماناد تابهار

اما من آن مورم که همواره به دنبال رسیدن بود

در گوشه ای از آسمان ابري شبیه سایه ی من بود
ابري که شاید مثل من آماده ی فریاد کردن بود
من رهسپار قلّه و او راهی دره تلاقی مان
پای اجاقی که هنوزش آتشی از پیش بر تن بود
خسته مباحثی پاسخی پژواک سان از سنگ ها آمد
این ابتدای آشنایی مان در آن تاریک و روشن بود
بنشین ! نشستم گپ زدیم ام نه از حرفی که با ما بود
او نیز مثل من زبانش در بیان درد الکن بود
او منتظر تا من بگویم گفتنی های مگویم را
من منتظر تا او بگوید وقت اما وقت رفتن بود
گفتم که لب و ا می کنم با خویشتم گفتم ولی بعضی
با دستهای آشنا در من بکار قفل بستن بود
و خیره بر من من به او خیره اجاق نیمه جان دیگر
گرمایش از تن رفته و خاکسترش در حال مردن بود
گفتم : خداحافظ کسی پاسخ نداد و آسمان یکسر
پوشیده از ابري شبیه آرزوهای سترون بود
تا قلّه شاید يك نفس باقی نبود اما غرور من
با چوبدست شرمگینی در مسیر بازگشتن بود
چون ریگی از قلّه به قعر دره افتادم هزاران بار
اما من آن مورم که همواره به دنبال رسیدن بود

ما به اندازه هم سهم ز دریا بردیم

خوش به حال من و دریا و غروب و خورشید
و چه بی ذوق جهانی که مرا با تو ندید
رشته ای جنس همان رشته که بر گردن توست
چه سروقت مرا هم به سر وعده کشید
به کف و ماسه که نایابترین مرجان ها
تپش تیزده نبض مرا می فهمید
آسمان روشنی اش را همه بر چشم تو داد
مثل خورشید که خود را به دل من بخشید
ما به اندازه هم سهم ز دریا بردیم
هیچکس مثل تو و من به تفاهم نرسید
خواستی شعر بخوانم دهنم شیرین شد
ماه طعم غزلم را ز نگاه تو چشید
منکه حتی پی پژواک خودم می کردم
آخرین زمزمه ام را همه شهر شنید

من قصد نفي بازي گل را و باران را ندارم

تنهائي ام را با تو قسمت مي كنم سهم كمي نيست
گسترده تر از عالم تنهائي من عالمي نيست
غم آنقدر دارم كه مي خواهم تمام فصلها را
بر سفره ي رنگين خود بنشانت بانشين غمي نيست
بر سفره ي رنگين خود بنشانت بانشين غمي نيست
حواي من بر من مگير اين خودستاني را كه بي شك
تنهاتر از من در زمين و آسمانت آدمي نيست
آيينه ام را بر دهان تگ تگ ياران گرفتم
تا روشنم شد : در ميان مردگانم همدمي نيست
همواره چون من نه : فقط يك لحظه خوب من بينديش
لبريزي از گفتن ولي در هيچ سويت محرمي نيست
من قصد نفي بازي گل را و باران را ندارم
شاید به زخم من كه مي پوشم ز چشم شهر آن را
دردستهاي بي نهايت مهربانش مرهمي نيست
شاید و يا شايد هزاران شايد ديگر اگرچه
اينك به گوش انتظارم جز صداي مبهمي نيست

نيستي شاعر كه تا معنای حافظ را بدانی

تا گل غربت نروياند بهار از خاك جانم
با خزانتي نيز خواهم ساخت خاك بي خزانم
گرچه خشتي از تو را حتي به رويا هم ندارم
زير سقف آشنائيهايت مي خواهم بمانم
بي گمان زيباست از ادي ولي من چون قناري
دوست دارم در قفس باشم كه زيباتر بخوانم
در همين ويرانه خواهم ماند و از خاك سياهش
شعرهايم را به ابي هاي دنيا مي رسانم
گر تو مجذوب كجا آباد دنيايي من اما
جذبه اي دارم كه دنيا را بدینجا مي كشانم
نيستي شاعر كه تا معنای حافظ را بدانی
ورنه بيهوده نمي خواندي به سوي عاقلانم
عقل يا احساس حق با چيست ؟ پيش از رفتن اي خوب
كاش مي شد اين حقيقت را بدانی يا بدانم

هي مترسك كلاه را بردار

قطره قطره اگر چه آب شدیم
ابر بودیم و آفتاب شدیم
ساخت ما را همو که می پنداشت
به یکی جرعه اش خراب شدیم
هی مترسک کلاه را بردار
ما کلاغان دگر عقاب شدیم
ما از آن سودن و نیاسودن
سنگ زیرین آسیاب شدیم
گوش کن ما خروش و خشم تو را
همچنان کوه بازتاب شدیم
اینک این تو که چهره می پوشی
اینک این ما که بی نقاب شدیم
ما که ای زندگی به خاموشی
هر سوال تو را جواب شدیم
دیگر از جان ما چه می خواهی ؟
ما که با مرگ بی حساب شدیم